



۱۳۹۸

فهرست

هفت	سخنی درباره کتاب
۱	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۲۷	فصل سوم
۳۳	فصل چهارم
۳۵	فصل پنجم
۴۳	فصل ششم
۴۷	فصل هفتم
۵۳	فصل هشتم
۵۹	فصل نهم
۶۳	فصل دهم
۷۷	فصل یازدهم

۸۳	فصل دوازدهم
۸۹	فصل سیزدهم
۹۹	فصل چهاردهم
۱۱۱	فصل پانزدهم
۱۱۵	فصل شانزدهم
۱۳۹	فصل هفدهم
۱۴۵	فصل هجدهم
۱۵۱	فصل نوزدهم
۱۶۱	فصل بیستم
۱۶۹	فصل بیست و یکم
۱۸۵	فصل بیست و دوم
۱۹۷	فصل بیست و سوم
۲۰۵	فصل بیست و چهارم
۲۱۹	فصل بیست و پنجم
۲۲۷	فصل بیست و ششم
۲۳۳	فصل بیست و هفتم
۲۴۷	فصل بیست و هشتم

فصل اول

می‌شک خواب می‌بینم. در دبیرستان هستم. پانزده سال دارم. با صبر و حوصله مسئله هندسه‌ام را حل می‌کنم. همچنان که با آرنج به این نیمکت سیاه‌رنگ تکیه کرده‌ام، عاقلانه و با احتیاط تمام، از یوگرت، خط‌کش و نقاله استفاده می‌کنم. ساعی و آرام هستم. توتیک من، رفقا با صدایی آهسته صحبت می‌کنند. یکی از آن‌ها اعطای را به ترتیب، روی تخته‌سیاهی می‌نویسد. چند نفرشان که از گوش‌ترند، بریج بازی می‌کنند. گاهی در رؤیا غرق می‌شوم و از پنجره نگاهی به خارج می‌افکنم. در زیر نور خورشید، شاخه‌ی برخی به آرامی تکان می‌خورد. من مدتی دراز نگاه می‌کنم. شاگرد از گوش و سربه‌هوایی هستم... با حظ‌بردن از رایحه‌ی کودکانه‌ی نیمکت و گنج و تخته‌سیاه و لذت‌بردن از آفتاب، احساس شغف و سرور می‌کنم. یا بیسی خوش‌حالی به ایمنی دوران کودکی پناه می‌برم!

با پاهای آویزان نشسته است. او می‌خندد. من با فروتنی لبخند می‌زنم. پنیکو^۱ به جمع ما پیوسته است. دستش را به روی شانهم می‌گذارد: «خب دوست عزیز؟»

خدای من، این خاطرات چه شیرین است!

یک نگهبان (آیا نگهبان است...؟) برای احضار کردن دو نفر از رفقا در را باز می‌کند. آن‌ها خط‌کش و پرگار را رها می‌کنند، از جای برمی‌خیزند و از کلاس خارج می‌شوند. ما با نگاه، آن‌ها را دنبال می‌کنیم. برای آن‌ها دوران درس و مدرسه به پایان رسیده است. آن‌ها را در صحن زندگی به حال خودشان رها می‌کنند. از دانش و معلومات آن‌ها استفاده خواهد شد. می‌روند که چون مردان، دستورالعمل‌های محاسبات خود را روی حریفان خویش آزمایش کنند. مدرسه عجیبی است که هرکس به نوبه خود از آنجا خارج می‌شود و آن‌هم بی‌اینکه وداع طولانی و پرحرارتی بکند. این دو رفیق، حتی نگاهی نیز به ما نیفکندند. هرچند ممکن است تصادفات و اتفاقات زندگی، آن‌ها را از کشور چین نیز دورتر ببرد، خیلی دورتر! وقتی زندگی، پس از دوران تحصیل، افراد را متفرق می‌سازد، آیا آن‌ها می‌توانند به جرئت بگویند که بار دیگر یکدیگر را خواهند دید؟

و ما سرمان را پایین می‌اندازیم. مایی که هنوز هم در محیط

می‌دانم که ابتدا دوران کودکی است، مدرسه است، رفقا. بعد روزی فرامی‌رسد که در آن روز، انسان امتحان می‌دهد، گواهی‌نامه می‌گیرد. روزی که انسان با دل‌گرفتگی از آستانه دری عبور می‌کند و در ورای آن، ناگهان برای خود مردی می‌شود. آن وقت قدم انسان با سنگینی بیشتری به روی زمین گذاشته می‌شود. از همان موقع، انسان به طرف زندگی گام برمی‌دارد؛ اولین گام‌های راهش را. سرانجام، سلاح‌های خود را به روی حریفان واقعی آزمایش می‌کند. از خط‌کش و گونیا و پرگار برای ساختن دنیا یا غلبه بر دشمنان استفاده می‌کند. دوران بازی و تفریح به پایان رسیده است!

می‌دانم که معمولاً محصل از روبه‌روشدن با زندگی بیمی ندارد. محصل آرام و قرار ندارد. اضطراب‌ها، خطرها و تلخی‌های زندگی مردانه، محصل را مرعوب نمی‌کند.

اما من شاگرد مدرسه عجیبی هستم. محصلی هستم که از خوشبختی خود آگاه است، ارزش آن را می‌داند و برای مواجه‌شدن با زندگی عجله زیادی ندارد...

دو تریتر^۱ از جلوی من می‌گذرد. او را دعوت می‌کنم: «بنشین.

می‌خواهم برایت با ورق چشم‌بندی کنم...»

و خوش‌حالم از اینکه آس پیک او را برایش پیدا می‌کنم.

روبه‌روی من و روی نیمکت سیاهی مثل نیمکت من، دو تریتر